

فرقہ خودبینان

اریک امانوئل اشمیت

ترجمہ
سیامند زندی

فرہنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم

شبی از شب‌های دسامبر بود، در کتابخانه ملی. به ستوه آمده از فیش برداری، یادداشت برداری، حاشیه نویسی، گردآوری، مباحثه، جستجو، اندیشه و تحقیق در تمام روز، درحالی که سویی در چشمانم نمانده بود و دست‌هایم از فرط خستگی سنگینی می‌کرد، قلم را زمین گذاشتم و صندلی را به عقب هل دادم.

دور و برم پیکرهای خمیده روی میز، مجموعه‌های براق زیر نور چراغ مطالعه، و دیوارهای بلندی از کتاب‌های بسته، خاموش و نفوذناپذیر؛ سیالی چسبناک و خاکستری سبز تالار اصلی کتابخانه را در سکوتی راكد منجمد کرده بود. هیچ جنبشی به چشم نمی‌آمد. فضا به بوی گرد و غباری تمیز آغشته بود، همان گرد و غباری که هر روز صبح بلند می‌شود.

«دارم خواب می‌بینم... اینکه نشد زندگی... خودم را گیر یک توهم انداخته‌ام...»

برای اولین بار از کارم متنفر شده بودم. تل پوشه‌ها به چشمم دور و بیگانه می‌آمد، پوشه‌ها و کتاب‌هایی که از سال‌ها پیش در جریان کاری علمی بر آنها خمیده بودم؛ پژوهش‌های مبهمی درباره زبان‌شناسی سده‌های میانه که نه برای بقیه جالب بود نه حتی برای خودم. سایه‌ای از بالا گذر کرد، در امتداد شیشه‌های تیره. دور و بر را به دقت نگاه کردم.

جمجمه‌ها می‌اندیشیدند. اگر چشم‌هایشان هر از گاه در چشم‌خانه و پشت عینک‌های دسته‌صدفی تکان نمی‌خوردند، می‌شد به اینکه هنوز زنده‌اند شک کرد. گرم مطالعه بودند؛ مثل مارمولکی بی‌حرکت که در کارِ هضم حشره‌ای است، دانش را جذب می‌کردند، خود را از حافظهٔ جهان می‌انباشتند و به جوهرهٔ مطالب می‌چسبیدند. ابدیت چه ملال‌آور است وقتی از خلال زمان می‌گذرد.

آنگاه از جا بلند می‌شدم.

همهٔ جمجمه‌ها را روان‌داز می‌کردم. هاهاهاه! فکرش را هم نمی‌کردند!... لبخندی از تمسخر بر لب به تالارهای زیرزمین می‌رفتم که مرکز نگهداری کاتالوگ‌ها بود.

تصمیم گرفته بودم قانون را نقض کنم: می‌خواستم چیز بی‌ارزشی بخوانم! همین‌طوری. الکی. از اصلِ پژوهشگران سرپیچی کنم، وقتم را به بطالت بگذرانم، به قصد لذت بخوانم... خلاصه کنم، تبهکاری!

با پلک‌های بسته میان ردیف کتاب‌ها می‌گشتم، کشویی را تصادفی باز می‌کردم تا فیشی را اتفاقی بیرون بکشم. تنها با نگاه کردن به شماره‌اش می‌رفتم تا به کتابدار درخواستش دهم.

به سرِ جایم در آرامگاهِ استخوان‌ها به تالار اصلی کتابخانه برگشتم، در ده دقیقه‌ای که انتظار دریافت کتاب را می‌کشیدم، در تنهایی از شوقی درونی لبخند می‌زدم.

بالاخره، جوانکِ متصدی سالن کتابی بسیار قدیمی با جلد چرمی قرمز و ورق‌هایی با لبه‌هایی بنفش‌رنگ برایم آورد. فرهنگ‌نامهٔ وطن‌پرستی، از فردی به نام فوستلِ دھویر، چاپ ۱۷۹۸، قطع رحلی، کتاب‌فروشی نیسِفور سالون.

به‌به! اصلاً و ابداً چیزی در مورد این کتاب نه دیده و نه شنیده بودم. همین‌طور که خودم را به دست تصادف سپرده‌ام، صفحه‌ای از کتاب را باز کردم، و بالای صفحهٔ ۹۶ این مدخل را دیدم:

خودبینی (واژه‌های فلسفی): فردی را خودبین می‌خوانند که گمان برد تنها خودش در دنیا وجود دارد، و باقی هیچ نیست مگر خواب و خیال.

مایه سرافکنندگی سرشت آدمی، در پاریس، در ابتدای سده حاضر، مردی بود که نام خود را به این اندیشه پوچ و نامعقول گره زد، گاسپار لانگنهارت^۱ نامی، اصالتاً اهل جمهوری هلند. نقل است او چنان خوش سیما و آراسته بود که زنان برای تضمین موفق شدنش در پاریس کافی بودند؛ اما معشوق حقیقی او فلسفه بود و در پی آن بود که با ابداع مکتبی فلسفی به شهرت دست یابد. او که از فلسفه انگلیسی متأثر بود - فلسفه‌ای که برای درک مسائل کافی و برای حل مسائل زیاده نابسند بود - اشاراتی پذیرفتنی داشت که از آنها نتایج بعید می‌گرفت. طوری که مدعی می‌شد، چه تا اعلی‌علین عروج کند و چه به اسفل‌السافلین فرو افتد، از خویشتن خویش خارج نخواهد شد، و هرگز جز اندیشه خود را درک نخواهد کرد. پس عالم نه فی‌نفسه که در من وجود دارد. پس زندگی چیزی جز خیالات من نیست. پس من، خود به‌تنهایی، همه واقعیتم...

از معاصران نقل است که این جوان شتابان از تردیدی مشروع در باب محدوده دانش بشر به این یقین رسید که اشیا تنها در او، به واسطه او و برای او وجود دارند. بدین‌سان از ضیافتی به ضیافت دیگر می‌رفت و جماعتی پُرشمار می‌جست تا اعلام کند در عالم تنهاست. مخاطبانش را دنبال می‌کرد تا به آنها اعلام کند که وجود ندارند؛ گیلای در دست از این دفاع می‌کرد که فرض ماده فرضی است بیهوده؛ بحث کنان و لاف‌زنان و استدلال‌کنان، پا به پای هر عابری می‌رفت تا به او بقبولاند تنها کسی که یقیناً وجود دارد خود اوست، و اینکه تداوم حیات کائنات ناشی از لطف و مرحمت اوست. خوش‌رویی‌اش مطلوب جمع بود، و از گفتارش همگان به نشاط می‌آمدند، چنان که در کمتر از فصلی به پای ثابت همه ضیافت‌ها و اجتماعات بدل

1. Gaspard Languehaert

شد. اما پس از لختی، عقل سلیم، آنانی را که از سر کنجکاو به کلامش گوش سپرده بودند، پراکند. توفیقش دیر نیامید. بسیاری گمان می‌بردند که صادق است، یعنی که دیوانه است، و پاک‌سرشتان از او دوری می‌گزیدند. گذر زمان اثبات کرد که او را درست شناخته بودند، زیرا او که از همه‌جا طرد شده بود، فرقه خودبینان را بنا نهاد تا به تکرار اباطیل در میان هم‌سلکان خود پردازد. هر هفته به مدت چندین سال در دهکده مونت‌مارتر^۱ گروهی از افراد گرد هم می‌آمدند که هریک گمان می‌برد تنها اوست که موجودیت دارد و عالم صرفاً از آن اوست. چه ممکن بود به یکدیگر بگویند؟ اینکه با یکدیگر به گفتگو بپردازند، محتمل است، اما آیا هرگز توافقی هم میان آنها حاصل می‌آمد؟ فرقه خودبینان بر اثر کمبود و فقدان پیرو تعطیل شد؛ گاسپار لانگنهارت جستار در مابعدالطبیعه‌ای جدید را انتشار داد، بی‌خواننده و بی‌مخاطب و بار دیگر خود را تنها یافت. اما مگر برای او اهمیتی هم داشت؟

او به سال ۱۷۳۶، در بهار جوانی، احتمالاً فرسوده از سنگینی بار جهان بر شانه‌هایش، بر اثر مصرف میزان بالایی از افیون زندگی را در پاریس وداع گفت. او هیچ تأثیری در هم‌عصران و آیندگان نگذاشت. اما اگر تأثیری از خود باقی می‌گذاشت، در تناقض با نظریه‌اش نمی‌بود؟ حیران مانده بودم.

پس به این ترتیب، زمانی مردی در تاریخ جهان همان چیزی را به نظریه درآورده بود که من اغلب اوقات احساس می‌کردم، همین احساسی که درست دقایقی پیش بر من غالب شده بود... این حس سرگیجه‌آور که دیگران و اشیا موجودیت ندارند... این تصور که تنها موجود آگاه زنده‌ای، گم‌گشته جهانی از رؤیا... این تردید، این تردید سمج و خانمان‌برانداز که مثل اسفنجی هرآنچه را واقعی است می‌بلعد و از واقعیتش تهی می‌کند...

۱. Montmartre؛ نام یکی از محلات که در سال ۱۸۶۰ به محدوده شهر پاریس اضافه شد. - م.

به دور و برم نگاه می‌کردم. هیچ‌کدام از مجموعه‌ها متوجه نشاط و شادی من نشده بودند.

به سمت زیرزمین دویدم. باید بیشتر می‌دانستم. کتاب را می‌خواستم، همین جستار در مابعدالطبیعه جدید را.

خستگی‌ام محو شده بود، چندین متر فیش زیر و رو کردم، چندین کیلو نمایه بررسی کردم، چشمانم را برای موشکافی در میکروفیلم‌ها از نو یافتم، کتابدارها را به کمک فراخواندم... باید همه چیز را درباره گاسپار لانگنهارت می‌دانستم.

بی‌فایده! هیچ چیزی نبود. هیچ چیزی از او. هیچ چیزی درباره او.

ناگهان به یاد آوردم که در قرن هجدهم چندان هم در درست‌نویسی نام‌های خاص سختگیر نبوده‌اند؛ همهٔ املاهای گوناگون آن را امتحان کردم: لانگونهارت، لانگنرت، لگنهارت، دو لانگنهارت، فان لانگنهارت، فان دولانگنهارت، دولانگنهرت... هیچ خبری نبود. در فهرست‌ها خبری نبود. از فرط خستگی احساس کرختی می‌کردم، اما به خود مسلط شدم. دندان‌ها را به هم فشردم و سرپا ایستادم: پیش از ترک کتابخانه به اطلاعاتی واقعی نیاز داشتم.

ناگهان ایدهٔ عجیبی به فکرم رسید: جستجوی تاریخ مرگش در میکروفیلم‌ها. دفاتر ثبت سلطنتی؟ در آنجا نبود. دفاتر ثبت سردخانه شاتله^۱ چطور؟ آنجا نبود. به رغم اینکه تردید داشتم اطلاعات فردی که

۱. Châtelet: نام یکی از محلات مرکزی پاریس. در سده‌های میانه قلعه‌های کوچک دفاعی که در انتهای هر پل می‌ساختند، Châtelets نامیده می‌شد. رودخانه سن در مرکز پاریس به دو شاخه تقسیم شده که به فاصله کوتاهی به هم می‌پیوندند، این امر موجب تشکیل جزیره‌ای در قلب پاریس شده است که سیت (Cité) نامیده می‌شود، در قرن نهم حصارهای این جزیره با دو پل به جناحین شمالی و جنوبی متصل بودند که در انتهای هر دو پل شاتله ساخته شده بود که شاتله‌های بزرگ (شمالی) و کوچک (جنوبی) نامیده می‌شدند. از این بناها طی تاریخ به‌منزله زندان و شکنجه‌گاه استفاده کرده‌اند، شاتله کوچک در سال ۱۸۷۰ و شاتله بزرگ، که قلعه‌ای بزرگ و مربع‌شکل بود، به دستور ناپلئون در سال ۱۸۰۲ ویران شد، سال‌ها بعد (۱۸۶۲) بر ویرانه‌های شاتله بزرگ، میدان شاتله و تئاتر بزرگ شاتله بنا شد. - م.

خودکشی کرده در آنجا باشد، نگاهی به دفاتر ثبت قلمروی تحت فرمان اسقف اعظم انداختم، در آنجا هم نبود. فهرست وقف‌های صورت گرفته در تمام قبرستان‌های پاریس را مطالعه کردم، همه اسناد محضری، وصیت‌نامه‌ها، همه چیز را واریسی کردم، همه نام‌ها، همه تاریخ‌ها، فهرست نام مردگان، هزارهزار جلوی چشمانم رژه می‌رفتند، پس از قرن‌ها نام‌هایی را برای نخستین بار به زبان می‌آوردم که حالا دیگر از آنها جز مقداری خاک، کرم و پوسیدگی چیزی باقی نمانده بود، سایه‌ها را به حرکت انداخته و اشباح را به جنبش واداشته بودم... اینجا هم نبود.

پس گاسپار لانگنهارت حق داشته که تصور می‌کرده جهان ساخته رؤیاهای اوست، چراکه با مرگ او، جهان نیز با فراموش کردن فقدان او، دست از ادامه حیات کشیده بود...

مقداری راز و رمز موجب اشتیاق بیشتر است، اما زیادی‌اش به خرفتی می‌انجامد. کسی روی شانه‌ام می‌زد، نگهبانان تالار کتابخانه بودند که یادآوری می‌کردند کتابخانه تعطیل شده. بازویم را گرفتند و تا حیاط راهنمایی‌ام کردند.

و اینجا زیر نور رنگ‌پریده ماه، میان سنگ‌فروش و ستارگان، با اندیشیدن به سرنوشت مردی که گمان می‌برد همه چیز است و هیچ از او باقی نمانده بود، مثانه‌ام را خالی کردم.

در فاصله‌ای نه چندان دور سگی به من خیره شده بود، متحیر از اینکه چگونه می‌توان این همه ادرار را یک‌جا خالی کرد.

جیرجیرکی روی ناودان مشغول نغمه‌سرایی شبانه‌اش بود.
ماه به هیچ چیز نمی‌اندیشید.

فردای آن روز یکشنبه بود و من هم بیزار از یکشنبه‌ها. حاضر بودم با کمال میل از این روز بی‌فایده صرف‌نظر کنم، اما توطئه‌ای عالم‌گیر، برخاسته از هم‌دستی قوانین، کلیساها و توافقِ پرشورِ هزاران موجودِ کودن، مرا نیز بر خلاف تمایلم به تفریح و امی داشت؛ آن هم منی که فقط کار را دوست داشتم. آنگاه که با درهای بسته کتابخانه، و بساط و ویتترین تعطیل کتاب‌فروشی‌ها روبه‌رو می‌شدم، محکوم به تفریح و خوش‌گذرانی بودم.

چه به سر پژوهشگری می‌آید که پژوهش نمی‌کند؟ هیچ، تازه تبدیل به یک آدم عادی می‌شود. و همین مطلب که تا چه حد می‌توانم آدمی عادی باشم، هرچه تلخ‌ترم می‌کرد.

جدا از این هم، یکشنبه‌صبح‌ها بی‌ردخور به من یادآوری می‌کرد که چقدر ژولیده و خسته‌ام، که کوهی ظرف‌های نشسته در ظرف‌شویی انتظارم را می‌کشد، که انبوه گُرک و غبار پای دیوارها گرد آمده و در حرکت است، که لباس‌هایم بوی تَجَرُّد می‌پراکند... و اینکه تا شب موقع خواب کاری به جز کهنه‌کشی و رُفت‌وروب ندارم.

اما این یکشنبه، سایه لانگنهارت در انتظارم بود، گویی بالای سرِ تخته نشست‌ه باشد. شادان و خوشحال جارو و کهنه‌های تمیزکاری را قال گذاشتم و از خانه بیرون آمدم تا در آسایش خیال به اندیشه بپردازم. باید راه می‌رفتم.